گرفته است شیوهٔ خدمت را که هرچه
خاطرش خواسته است آن کرده است او
آگهی را اهل فراستش خواهند
نجابت خدمتش آه ضمیر دان کرده است
سخنوران همه قایل بحسن تقریرش
از آنچه نطق فرو مانده او بیان کرده است
عیار گیری شناختش فزوده قیمت
و قدر را بکورهٔ غم و شادیش امتحان
کرده است را اعجاب به تیر نگاه دوخته
است ابر است ببینی اگر فرزان ان
کرده است گل ریاض ریاضی کسی

نجیده حوا و نهان انجم و افلاک او
عیان کرده است ۞ نمیتوانم از مردمان
نهان کردن ۞ از مردمی بمن آنجا که
میتوان کرده است ۞ از وی سزد اکابر
سند حه فعل و قول ۞ نقل او که چنین
گفته و عیان کرده است ۞ قلم که لقب
زین گنج خامه معنی است ۞ عذرا نحه کرده
ز تحریک آن ثنا کرده است ۞ دوم
خدام ملک الکلام که هم خود تواند
نگوید که کیست ۞ از بام سخن کوس
صاحبقرانی بنامش صدا و آوازه از

طبق

طلوع سهیل کلامش رنگ پردایم
زبان بها اعطاده نامه رخشان عبارتش
نقره و غلیست که از سوادش بیاض سحر
می سازند و خامه دلپذیرش از
نیستانیست که نشتران در آن
جگر می بازند داد قابهای که ناعایت
بران ظلم کرده اند در دیوان عدل
نشیان کخود داده و با طبع روانی
که لکاه سخن نفس سوخته عاشقیه
داری جاوید اوست هرجا در سخن
السفتاده سفط فروشان را چه بارا

سرا

گه و کان عیب بر کلامی او گشایند
مشکلش حسنی و عفیفتش یمنی غزل سرایی
که هم عشق را مضمون وارد و هم حسن
را ممنون قصیده گویی که اگر بادشاها
خوانند که نام خود بر تخت زبانها
ثبت کنند باید که زر و گوهر بر آن تخت
والا فشانند لالی معانیش از بحر
لاهوت است و جواهر الفاظش
از کان ناسوت کنگره عرش
فرسوده پرواز او رسای ارد و سنبارا
انداز او توانگری دل شد درهم کشتی

رحمی

مرهمی در راحت فشاده سینه ریشی
یافته که مطلب چیست و دو القسنه
که مخاطب کیست زهی شور
فرمان طراز قمی که از قطره کی بود
در قلزمی ملک نام و ملک سخن
ملک او سکون دل از جنبش
کلک او سخن کر لالی است از
درج اوست و کر آفتابست از برج
اوست نه جرعکی خم لبالب
زند صبوحی بجام دل تشنه زند
چو منشا بند آسمان باغراست

چو خلوت گزینند زبان بر درست

ز لب خنده ننهاد بر روی هم // رسانید و

در گهر بهانم بنیم // خبان بر در آتشه دو دو

رنگ // که هم رنگ بو دیده هم بو همی

رنگ // کم افتد چنین نکته بردار ز کم //

که نازد بدو لفظ و معنی بهم // نه

زانگونه یاقوت این کان ز بود // که

در غیر و فیتش تواند نمود // ز مغز دل

و جان سخن برکشید // ز مغز دل و جان

سخن در کشید // بلی حرف از آنجا

که بالا رود // چو آید فرو تا بدانجا رود

نمایان

نمایان تری نیست ز دور سخن ||
گر کلم گفته صد بار در عرض سخن ||
قسم سیوم حضرت شاه خلیل الله که
نزاکت خاطرهای نازکترین خوبان
با جان قلم بدیع رقم اوست نازک
خیالانی که سخن حسن را تیپ میدانند
درین حسرت اند که بزبان قلمش
نستعلیق حرف زنند در علم خط جهان
تمام است که عهد انه لیس هو العلم نصف الخط
میتوان گفت فراق تو خطان را
نستعلیق نظاره خطش کنند میتوان کرد

الحق این خط را با آن خط چه نسبت
کهنگی این را زینت است و آن را
آفت هرگاه الحد جوان مفرداتش
نشده سواد جریده ترکیبش روشن
نگشته بنم فوارهٔ خامه چه شگفته بارها
رسانیده و گلشن مینی ز رقم بحروف
چه شکرها خشانیده نگاه تماشای
انجمیان بر خطش تحسیده که در برگشتن
دیدها را در سرمه بخواباند گشایش
بصورت خیابان جنتی که بر هر صفحه
کتابی نموده و در معنی حبابی چار که

در

در کتابی آسمانی نموده از فرخندگی
صفحاتش فال نظر بندگان
دلخواه و نزبان درازی قلمش
زبان جمله حرف گیران کوتاه بیرو
خطش از همه بهشتستان بهشتی نشان عراق
همه آشنای سخن داد خویشتن
نکته اش خاطرنشین است و نقطه اش
مردمک نشان خامه مشکین رقم
ز دوستش سر گشته تا کهان خطی
بخطها درکشند زیبانیده خطش
چون خط نگار در آرایش صفحه روزگار

بس خط نویسی علم زان نمط ‖ که
رخسار خوبان کند مشق خط ‖ خوش
گوی نشد از قلمش هر که نکفت ‖
نوک تش چه گهرهای معانی که نسفت ‖
گر خار نوشت در دل خصم خلید ‖
ور گل بنوشت در رخ دوست شکفت ‖
آنانکه نخستین جواهر سنجید ‖ از عقد گهر
گذشته خطش خسنید ‖ خطها شده
آب در خراسان از شرم ‖ ورنه
بعرق عراقیان می شستند ‖ چهارم
جناب مولانا فرخ حسین که ما فوق
تصویرش

تصویرش متصور نیست نقاشان
بالا دست بزیر دستیش می نازند
و دست بر جان نهاده طرح طرازیش
کشیده اند سبز خطان را مشاطه سیاهی
قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده طراوت
تصویرش بر عکس خوبان خوبی کرده
در آب کرد رشک افتانده نافه
می نگارد و بوی مینشنوند لاله میکارد
رنگ میدروند مصور خوبان
خاطر فریب از دلها فرو شسته
نقش شکیب از لحبتش در آورده

از سحر فن نسیم نقاب از جبین چمن
بر فکن خلقش برده در رخسار لاله
بکار که گردید چشمان بدبین فلک را
گرافتانده مرغانش بال و پر را
تیر تشنیع رخ حاضران کرده تیر جو
فارغ ز آزار لیش گل نشسته آ
سر داز آواز بلبل نشنفته
خدام مولانا حیدر ذهبی که از مراحم
سخن و حلاوت ادا نمک و شکر
بر روی یکدیگر کشیدن اختراع او ست
محبتش رتبه برتبه درجها دو دانیده

و محضر

و بمحضر قبول عام بمهر خاصان رسانیده
تاجر ملکی است که کالای وتشامش
را بشرح دعا میخرند و زرهای بسیره خرج
میکنند و تا بسیره می برند از رشک
رنگینی حدیثش یاقوت مهره است
بخون خسپیده و در جنب شیرینی
کلامش نشان عسل کاسه الیست
لیسیده کسی که شنو این نثر بی
باشد معلوم است که نمک نظم
تا چه غایت خواهد بود شعر ظهوری
که صد مصحف لعل بر و مسلم است

و در افتادگی بر همه موخر نشینان
مقدم اگرچه آن قدر مرتبه ندارد
که در سلک قیمتیان منتظم گردد چون
قبل ازین در بهر الیتیمش گلزار ابراهیم
واکنون در گستردن خوان خلیل
سهیم و عدیل ملک الکلام منیست
که بی نظیر دانا زاست و روزگار
در همه جهان نیست که کسی گوهری
بران تواند گرفت رد کسش
رد است و قبولش قبول هر کرا
پسندیده پسندیده و هر کرا نسنجیده

نسنجیده

نسنجیده غلط نیست در امتیاز
زبانها ندانسته هرگز چنین راخبان
بدخشش خونش آینه روشن است ||
در و هر بد و نیک عکس افکن است ||
اگر چون زر آهن شود سکه دار ||
سر انگشت اعمی نماید عیار || به
روی ترشش طفل شیرین ادا ||
کند سرکه و شکر از هم جدا || بنابرین
مقدمه لازم آمد که برای خاطر خاطر
خود را هم نگاه داشته از ذوق این
نسبت در پوست نگنجم و رعایت

یله طرف کرده خود را با زمین و آسمان
نسنجم هر چند درین چمن عمر بفنا داده ساله
نهال طبعیت شکوفه برافشانی کرده
خیابانیست که در بهار تباهی خدا لکا
هم بکهکلی پیری در کار و هم شوخی جوانی
بیرون از نهاد نشد زانگشت خطی
نو ننیسم بر آب الطوفان عمان بگردد
خراب بنرزم که خوان بیان می نهم
سخن را سخن در دهان می نهم در این
انجمن کیست صاحب سخن که بعنقتی
نوزدیده با شعر من دستم جامم کهربت

اگر خلوت است بهم دام وحدت
اگر کثرت است نخجیرگه است فالم
و ارباب فال که گیرند از گفته‌ام
حسب حال از نظم جان‌بخشم منشیان
کامکار که بر نثرشان نثره گردد
نثار غزلها زر پخته و سیم خام
غزالان رم کرده را گرده رام ز
حرفم لب مطربان بهره‌مند اند سرا
از من به بانگ بلند مناجاتیان
ذکرخوان من اند خراباتیان خود
از آن من اند این دیباچه مکتوبست

از طهوری لب کنان ربع مسکون
که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده
مقام ابراهیم مرکز دانند و بغفلت
خود را از دایره تربیت محروم نگردانند
در طواف مقام ابراهیم بسفر حجاز
ارباب استطاعت را تاکید سنت
انجا بر عکس بی استطاعتان را
مبالغه زیاده است و تاکید بیشتر
خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا
بیشتر است که دیده است و مایه داری
که خوبی هنر را بخرمنی زر برخود خریده که

نشنیده

شنیده است آینه صیقل کن تا بخور شندی
در نعل ننهد برگ سبزی بهم رساند
تا گلگلد شنگی بر سر برند هر چیز فراخور
خود بیشتر لطف نخستینش مشترف
الا شعر متضمن مذمت خصمان که هر چند
نمایان و غوغا باشند نا دیده و نا شنیده
میکند زده مروت چون نیاز د
صاحب دید الحسنش از وطن برای
و غریب مباش گرد راینش بر
چهره نشان و آبرو نشین بر لعد بر
کسی خود را از اکتساب مال و

جاه و علم و هنر لی نیاز نیند باید که
بکسب اخلاق حسنه و صفات حمیده
از سر قدم ساخته لی خبر باد خود
براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت
و جاه و تجمل درجه درجه است و ادب
و حیا و صبر و تحمل بچه مرتبه رو
پیغمبری در حلم و بردباری سخن مشهور مینمودند
که اگر پادشاهان بر دانشمند امید داشتند
ایشان را حق تعالی بر همه امید داشت
ما را بر خلق زیادتی از آن داده که در
زیادتی کشیدن ار ایشان پای کم نیارم

بسیاری تقصیر خوردان بجز بدین از
آزمایشی بزرگی است با لاغران فربه
زیستن نه از توانایی است باید دید
که علاج درم چیست هیچ وقت نیست
که ازین مقوله سخنان رساله رساله
مذکور گردد کتاب آنقدر ورق
نیست که طبق عرض آن خواهد گردد
تمام عمر از کسی از نهها گوید
همیشه در ابتدا بوده اولی اختتام
می نماید با بن نیت ختم کردیم
تا درین مهمان سرا خوان خلیل آمد باد

میزبان خلق ابراهیم عادل شاه بار

بسر خوان خلیل مصنف

مولا ظهوری

رحمة الله علیه

بتاریخ

بیست

و ششم

تاریخ

سنه ۱۸۲۳

عیسوی

تمام شد

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

عصمتیان روپوش حیاپرور خلو[تیان]
عفت گوش پاک نظر را مژده باد
که وقت گرمی بازار نشاط است و
بسط بساط انبساط یعنی زبانه بازار
ملایک نظر فریب و دلنشین بکام [زبان]

۱

زبر

ترتیب یافته که از کمال دلبستگی حر
صیت حسن صفاپروری دیگری از و
بیرون نشتافته تا بر عمم چشم ظاهربین
دیده بصیرت بگشایند و پنهان از
گل عزم سیر این نوآیین چمن رشک
گلزار فرخار سر اعتبار زده در
زیارت درآیند سبحان الله بازاری
که مسیحان ملا اعلی چون درد
میکشند در حسن و خوبی او که چشمش
مردم بادچشم پوشیده میگیرند صحن
صفاآگین کدورت رفته آتش مانند

تابد بر تو مهتاب نور نظر و بر کوچه انس
از گذار دور روی به ماه طلعتان سینه شق القمر
پاک نظری که تخم دل تقدس منزل
پاک نظر در خولی این بازار سرا
نگار دیده نگاهش خندان سرمایه
سبز چشمی آب و رنگ برگرفته
که هنگام عرض بهشت نزهت سرشت
بر چشمش مستغنیانه از خار بهار
کاشانه دیده بکنگره سرون بخرامیده
از شنیدن این خبر مژده گوشش
عالمی را گلستان گل بدامن و

از استماع این نوید بهجت جاوید جهانی
از راه گوش سرگرم سیر چمن
و گلگشت گلشن درین بازار بی نظیر
عصمت نهاد تقدس فرش تخت نشیم
خیال دیدن بکمال بی ادبیست و
مثالش در عالم مثال ندیده تصور
مشاهده کردن بنهایت بوالعجبی
وصف این مکان مقدس از قدسی
نفسان ارباب حرف ناشنیده گفتن
واز ورق نادیده خواندن و در صحیفه
مدح تقدسش بی مضمون بردن و

سراغ معنی یافتن اندیشه پاک سرشتان
در ورق گرداندن و اگر با بهشت بی تربیت
سرشتش نسبت دهم روا از ترقی به
منزل کرده باشم و اگر نه نگارخانه
بهار کاشانه جنتش مشابهت کنم
حقیقت را المجاز تقابل کرده باشم
حور بهشتی در جدائیش بعذاب
دوزخ گرفتار است و گوش بر آواز
و چشم در راه انتظار قاصد خوش خبر
بشارت رسان صبا مشکبار اگرچه
بصلای حور دور از قصور در بن گلدار
آ

جاوید

جاوید بهار غیرت روضهٔ رضوان
ادب رخصت نمی فرماید و پایهٔ تماشایی
اجازت نمی دهد اما چه توان کرد که
حسرت حرمان نصیبی آن مایوس و
مهجور از ناز و نعم دیدار دل توده منزل
را می سوزد و داغ آتش تاب بر
سینهٔ مهر گنجینه می نهد آفتاب تا از
ابر بهر رویه کسب و پا بابی بدامن
ادب پکشیده در راه آزرم تماشا
هرچند از شفقش خون در جگر او فتاده
اما بجرم گشاده روی و کوچه گردی

بکوچه اتش یک ذره کوچه نیافت
و تا ماه آینه آسا ختیم از مردم دیده
نه پرداخت بکناه خیره چشمی هرچند
از غم کاست خود را شرف اندوز
ملازمت خورشید رخشانش لیست هوا
ساخت به تشریف قبول عنایت
الهی فرق افتخار از حرج اطلس بالا سر
کشیده و بدامن کبریای سراپرده
عصمت مصمانش بجز دست دغا
هم لباس اجابت نرسیده بردکان دامن
از صفوتکده صبح کدورت رفته هرو

ملا

گل عارض سالکنانش بر سحر نشاط
از گل آفتاب شکفته تر زاغ خامه از
فیض تحریر مدح نقش و نگارش طاوس
نگارین تمثال و نوری نامه همین تحریر
وصف زرنگارش مرغ زرین
پر و بال بهشت از نظر در یاد وجود
دریافت دولت حضور از ته دل
در هر کوچه اتش بساط مودت
غائبانه انداخته و با هر دو کانش شطرنج
محبت غائبانه اندباخته هر دو کاندازش
بساط عشرت بازین و فرش نظر

فریب رنگین بی‌عار خود فروشی در
دکان بیرنگی چیده که در برابر نقش
نگارخانه ازرنگ بل کارگاه چرخ
بوقلمون زنگارنگ از رنگ آمیزی
خجالت بساط دکانداری و خود آرایی
و خویشتن بستایی فروچیده نیز
نادره سنجان آعجوبه گزین سراپا
شعور بهمنش در جهان جان ازجوهر
حرمحال اندیش بسیار از بسیار
دور و جاگیر بیابش که بتکلف بهار
بهزار منت قدم بر چشم نرگس بمکیدانند و

بها

تجر خار خار اندیشه سفر و فکر غربت
هرچه باید دارند اگر زر گنجینه ایشان
بصد رنگ بها و فاگردی کان از
هوس خون بجگر افتاده دل ریش
خیال سودای این بازار بدل آورد
واگر در خود اندکی قابلیت و شایستگی
دیدی دریا کف از سود املت آوازه
شوربخت بعزم خریداریش لب بر
دوبیدی سودای متاع روی دست
این بازار آراسته بهرچه دلخواسته
که جز نظر همه دارد از معدن تهی دست

وخالی کیسه و محیط تنک سرمایه نیابد
پاک گوهر و پاک باز و سیر چشمم که
دست همت بر ذخیره کان و ذره
افشانده و پا بر سر بار گران سلسله
تعلق دنیوی نماید باید که بر تقدیر سر
به تیغ فرود آوردن دکانهای دشت
ادب تجربداری گشایند شریک این
وسعت آباد تصدیق در عالم
نیک تصور از فراخی جلوه گر نیست
و بدین تقدیس اساسی ساخته و بر او
لنگر کوتاه دستگاش ملباس

تمّتی

بشری در آمده ساخته اند و ملایکه بصورت
آدم متمثل گشته بتعمیرش پرداخته
غنچه طبعان در لباس بهائی بخیال
شکفتگی این شکفته گلزار همیشه بهار
بهارستان هر گل گل شکفتن و نسیم
غماض درین گلشن رنگین سراپا نگار
در غنچه کردن راز نهفتن درین عصمت آباد
تتق گزینان پرده شرم و پرده
نشینان سرادق آزرم با رسم
احتجاب گرویده اند بقوای مقتضی حیا
و نوشته مهر صورت نشناست آینه را

بگناه خیره چشمی بر دار کشیده اند
اگر باد صبا گستاخانه از گل بچه بدامان
گل حنبالش آویزد خوی ادب
فرمای دست بر سر شمشیر سان چون
آن ناسزا بدین جرم سر بخاک
مذلت ریزد پاک نشان تقدس
مراد دست صنعت گشاده اند در
دکانهای دو رویه لعبه قرینه دو چشم
ترتیب داده در تعریف طول نشی
مقال معنی سرایان کوتاه و توصیف
عرض او عرض دستگاه هر نکته سرایان

عذر تقصیر خواه دیریست که قرة العین
صدف بامید بار درین بازار آبرو
گرو کرده نقد صفا در گره بسته و از
غم گره غم گشته و گوهر چشم سفید
کرده در آرزو بی دستگیری زر و دا
غواص نشسته و عمریست که جگر گوشه
کان را دل از الم خون گردیده و
بهای قبول جوهر یابش انتظار
رخنه گر سد راه خود گشته باکناری
که آب گوهر دست از آرا آتش تشنه
و پا بدامان تقدس پیچیده و سر بگریبان

بیره کشیده دست اندیشه بدامن ثنایش
زده و طریق ذکر خیرش بپای ادب
سر کرده دستش مرنجاد و بالش مریزاد
قدسی نژادی که بصفا و آب گوهر وضو
ساخته و بآیین تقدس پرداخته و
بزبان صدق بنیان دعائش گفته زبانش
بکام باد بتعریف دکان جوهری جوهری
کج کلاه که درة التاج سربلندی و
جگر گوشه ارجمندیست مملو مملو بدر بها
دریا قرة العین صدف و مالامال معدن
معدن جگر گوشه کان است و منتیجون

ابوه

بکوه کوه لعل آبدار درخشان و پیراز
گشتی گشتی گوهر شاداب غلطان
تا آن یاقوت لب گوهر دندان مرجان
پنجه و صدف دهان دکان باقسام لعل
آبدار آراسته حاصل بدخشان ازین سبب است
بر سبیل ایجاز و طریق اختصار رهنمای
هر گوهر خواسته نی نی حبه میگویم گوهر
دندانش را لولوی شاهوار است کالا
نام و لعل لبش را یاقوت تمام علام
صدف دهانش را بدیده خیال دیده
چشمش از حسرت لبریز آب مروارید

گشته و پنجه نگارینش مرجان را کجا
هم پنجه خود می شمارد که بهزار دست
و بازوان تاب هم پنجگی او ندارد کی
نظر سید دستوری استغنا بر حاصل
بدخشان می گشاید که کوه کوه زر بصرفه
صرف دکانش و فانی نماید چون
یاقوت گوهر در کنار لب لعلش
بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر مرجان را
که بها نداد و از بهای گوهر اشک بیدلان
ارزان تر ساخته هرچند قوس قزح
بر و تافتن از آفتاب رنگ آمیزی را

بر طاق بلند نهاده لیکن در برابر رنگینی
مطاق تلون وکان نگارینش از
طاق دل آسمان افتاده در برابر سلک
گوهر متینش عقد پروین در شمار نیست
و بجنبش یاقوت زردش یاقوت زرد
آفتاب را زور بازاری نه فلک از شرم
بساط گوهرش هر سحر بساط گوهر برچیده
و آفتاب از انفعال یاقوت زردتش
شکسته رنگ گردیده تا نظر آعجوبه نگر
بر آیین وکالتش افتاده کوه سیلان
با وجود سنگدلی از خشم ها سیل اشک

یاقوت رنگ گشاده تا دکانش بجواهر
رنگارنگ بوقلمون نقش گیتی گشته
کمر کوه بدخشان از کوه بار غم شکسته
گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در
دکان رعنائی باز کرده لب از نمودن
گوهر آبدار خنده دندان نمائی صفائی
گوهر گوهر دندان آشکار ساخته تا
خریدار از شیوه سازی آغاز کرده آنقدر از
زر سرمایه دار است که در دکان
زر دار بینش درست مغربی آفتاب
در کدام شمار است در میان سیمین و

ناعر

ساعد سیم اندام که هر یک از سیم ساده
سرمایه دار توانگر گشت هنگام باز
باز پس دادن و باز گردانیدن نقد دل
بیخواست گرفته چنگ زرگریست
گوهرتا در حلقه شقفه گوشتالش درآمده
ماه دو هفته مانند خورشید در هوای
دیدارش گرد برآمده عکس آب و تاب
گوهر شب چراغش در خانه چشم چراغ
افروز و در جنب فروغناکی و لولو بابی
او عالم آفتاب عالمتاب بفروغ تر
از چراغ روز از گوهر پر صفا پرورش

دریا دریا موج طراوت در جوش و صفای
گوهر نفسش را که در صد پرده نهان نمی ماند
عریانی پرده پوشش از غیرت شعشعه
فروغش صبح نورانی جبین رایحهٔ آفتاب
در گریبان دریدن و از شرم تابش سالکش
خورشید روشن ضمیر و ماه منیر سراسیمه
رخ بنقاب سحاب کشیدن نگاه مهر
نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در
شاداب رخشانش در چار موجهٔ طوفان
صفا لطمه خور دشت حیرانی و کل وقت
ادعای همعنی آب و رنگ با یاقوت

نوز

نوربار و خورشید نثارتش در مهرگان
رخ زردی با سرخ قفای سیلی پشیمانی
گوهر سیر آلتش از چهره نور صفا نقاب
حجاب گشاده و گاه چشم گشادن بحران
مردم دیده لعبه چون مردم آلی در آب
گوهر آشنا خانه چشم از پرتو آب و آتش
گنج خانهٔ نور بل حیرت اوای و رشک
فرمای تجلی کن طور دیده نابینای
مادرزاد هنگام اقتباس روشنی از
یاقوتش هنگامه ماه برهم زن و از مژگان
پنجه در پنجه خورشید افکن تا رخسار

نور پاشش و لعل شب چراغش دیده از قطره
حیرانی چراغ از چشم آفتاب بریده آب و تاب
زمرد و کهنه اتش آب نوخطان برده از شرم
یاقوت رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال
غوطه خورده اگر جوهری خرد گوهر صفا پرور
را گوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی
بر آب نگاشته باشند و بحری را بسیراب
انگاشته و حقیقت را بمجاز نپنداشته
تا آب و رنگ گوهر غلطان و یاقوت
رخشانش بنظر در آورده جوهری لفظ
گوهر فروشی سخن برچیده و دکان گوهر

آبدار

آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت
تخته بند کرده جوهری گوهر سخن تا به تشبیه
جرخ مینای با فیروزه حیاتش پرداخته
از کمال نشاط بخرج درآمده واز وفور انبساط
حباب آسا قالب تهی ساخته و ختیم از
عکس فیروزه حیاتش حباب بحر اخضر
ولطف از موج رشته عقد زمرد سبز تر
زمرد تن را زمرد طالعان بصد جان
خریدار و فیروزه اش را فیروزه بختان
بهزار آرزو خواستگار رشک رنگ یاقوتش
خون صد بهار ریخته و از حسرت آتش ختیم

کل بکوهر اشک شبنم آمیخته در برابر لعل
آتشین او تابش برق شراره ایست
افسرده و در پهلوی کوهر آبدارش چشمه
خورشید قطره ایست لیکن افسرده
در فکر مدح یاقوت میدان وارتش میدان
بحل تنک و در راه وصف لعل ناب آتش
پای تنک اندیشه لنک در طریق
صنعت کذارش ناخن لعل تجلی و
یاقوت کرکانیش ار کعب کرک پیکان
زخم در پای پیکان تیر کام اوهام و در
سپارش این راه دشوار قاصدان

تندرو



شدرو وانظار اولی الابصار از تیرباران
طعنه سنج کمایان طعنه زن با بدامن گشوده
سر در گریبان نجنده الفعال بارسایی
و سستی اقدام با خیال تحریر مدح عقد
گوهر نیتش در سراست از فیضان فیض
هر رشته کلک عدن سلک با سلک
گوهرین برابر است غیرت زمردتش
زمرد ظالعان را صد ریزه الماس در جگر
افتاده و از غم یاقوتتش یاقوت لبان
پاک بدخشان لعل اسک خونی از چراغ
چشم بر خاک افتاده و در غم یاقوت جگر آتش

معدن جگر چون لجگر خواری و دریسلسلۀ
سودای گوهر تن محیط با بر بحر گرفتاری
و در آیینه گوهرش از فرط صفا صورت
جان رو نما گوهر دلخواهش را در رشته
جان کشیدن سراپا گوهر آبدار شاهوار
شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته
بجرم خندۀ دندان نمای بیجا پیوسته
دست ادب دندان پیر دین شکسته
چون لعل فطنتش صد فلک شعشعه فروغ
افشانده و چشم فطنت سالی و چنبولی
لسان چشم صرعی از مشاهده نور تجلیات و

تیران

حیران مانده از صیقل کاری جلا آئینهٔ
کوهرش خیابان زد دوده کرد دیده که اعمی
فطری بی منت نگاه چهره راز نهان
در دو دیده عزلت کان بزاز بزاز
سراپا نازکه باطلس شنجرف رنگین
ادای آراسته است و بجنس خوش
قماش حسن کاروان سالار دلبربایست
و سر قافله رنگین ادایان دارای
ملک حسن نشانیش مسلم است مثل
جنس نشست ور ونکسان خوبی او در دکا
زیبای از کم بسیار کم تا در کشور رو بازار

ز پیشانیش از انفعال بر هوای رنگ
خورشید شکسته بر شام چون منصب زدگان
باراده سفر بار بسته اگر به نشیب گرمی
بازرو از مواجهه یابد چه باک از آن نیست
که نشیب و روی کار جنس خوش قماش
چون حریر شعله و کتان بر تو ماه یکسان است
عیب نیست اگر خیال دو رو دو رویش
در سر است که متاع دوکان او را
دو روئی ضرر است لیکن چه میگویم طرز
دلداری و دلدهی خاصه اوست کی
صحبت آئینه با بیدلان جا نه کند فر داغ

زره

سبزه و درود دست بهار فطرتی که وصف
رنگین اداییش نشنیده پرده گوشش از
فرط رنگینی همرنگ پر زند نگارین بالی گرده
در برابر نازکی حرکتش پرنیان چون
خار و خسن دلبرانست پرنیان اندامش
خار نشیت درشت بر جو حریر سینه گلبدن
طعنه زن رنگ حنا متاع روی دست
دکان هاستانی اوست و چهره نقاب
بسته و نگاه در پس پرده نشسته
متاع پنهانی او در دکان حسن رخ ساده اش
که رونق بازار خوبی خورشید ساده رو

شکسته شیرین ناف لعل نوخطان
متاع عیب کرو گشادی بر وشکسته و
وآوازه جنس خوش قماش بچرخ اطلس
رسیده و بری از عیب بری چون
حورد و راز قصور در دکانش فرش و
وفلک در حوالی دکانش از کمال
ادب در لباس نیهالی از سیر و دیروان
در تهیه اسباب نثار کشودن و مهر
از نهایت ساده دلی در عالم خیال
محال با خیال وصال چون وصال خیال
سر گرم سودای تمنای بر خوردن

116

اگر اطلس سبز فلک را غدار نمودی در
نظر چمن پیرای خرد در خور پا انداز دکان
آن گل رخسار نمودی وصف رخش بر صفحه
تقلم ثبت نمودن از ساده دلی و مهتاب
مثل نمودن کلفت نفسی چون قلم نرگس بردا
توصیف پر نیان اندامش بر حریر گلبرگ
نگاشت تخمین حسن یوسفی در بازار او
و چشم خود را پشیند چراغ گرمی بازار او
چون سرمایه داران نقد خرد دست بر کیسه
شکیب بر طی افشاند بر تحته او که از مشکباری
زلف غود و تغار نسبت گل میخواند سودا گران

نبد حسن را خیال سودای خویش او اینش
در سر است و سودا بیان دیار عشق را
از بازیافت متاع کس متاب ذوق جنس
بجان ارزان وصالش را لبیاری نقد
جان بسیار ارزان بر کاله بر کاله جگر
متاع گران ارزش او که سر خوش فراوانست
متاع حسنش بالا دست خورشید را
در رشته زیبائیش رو رباخوار نیست
مانند متاع ارخشم افتاده اعتباری نه
هر حسن را لفتش را صد قافله مشک ختن
در بار است و متاع بهار جان ارزان

وصالش

وصالش با انکه کس نیافته عالمی خریدار است
و در و کار جنس دکانش چون بهاران پر نو
آفتاب یکسان نیست و در دکان بازارش
متاع خود فروشی قافله در قافله کاروان
در دکا روان در بازار جنس بسیار خریدار
حسن یوسفیش زلیخایی زال فلک را
کلاوه عنوبر نهید در دست و دکان
سودای متاع قیمتی وصالش را هزار
مشتری ها چون چرخ مشتری از روی
مهره بست بنزد جنسی او و رونقش بزند
رنگین نوبهاری گل در برابر لوله بخشش

تو لیح غنچه از نظر افتاده خنیم بلبل چون

بر بند جبینی خود را بهم حنیبی بر بندش بر آورده

نرگس شوخ چشم و خیره نگاه با لاله خونین

جگر داغ رشک اطلس خشمناک زنی سر کرده

اگر ماه دارای زرد مهتاب بهمبری

دارا بهشتش خواهد بر آورد خورشید چه مه

گرد که او نخواهد گرد در بهشت با فته پوطه دار گشت

با فته پوطه دار صبح صفای بلند و در جنب

اطلس سبز خشش اطلس سرخ شفق صبحهائی

ندارد و دکانش با اطلس انجم داغدار

فلک چون متاع کس مخمل از نظر افتاده

تمت

شبنم وار چشم افکنده نظر آفتاب که دارای
فلک چهارم با وست تمام روز دارا
زرد بر تو شعاع بینش دکانش بدست
میکرد و انداز تقدیر نیش چون متاع کس مخر
بهیچ و مفت نمیشناسد شاخ قضا در
کارگاه زیبای جنسی از جنس حسن نقش
خوشتر قماش تر بیافته و خریدار مهر
در بازار غنای دکانی از دکان خوش نقش
گرم بازار تر بیافته ارغوان شبنم لباس
نثار کننده او نیست وگل رنگین جامه
فرق انفعال بیش افکنده او و با آنکه

نرخ متاع فراوان بهای خود نمی افزاید
دریا با دامن مالامال گوهر و معدن با کیسه
پر از زر از عهدهٔ صد یک بهایش برنمی آید
هر آنکه نظر بر متاع گران ارزشش
بهایش گشاده صد کیسه نقد دل نثار
کاروان خجالت تهی دستی بیعانه داده
خریداران جان در آستین که بر آستان
دکانش بگوش بر آواز و چشم در راه
انتظار اند و جنسش را بهای جان خواستگار
هر جنسش بالادست را دست بدست
می برد جز جنس دل که از دکانش برنمی دارند

دل

گل اگر بزند حسنی خود را لایق دکانش دیدی
از غبار غم بار دیگر غنچه نگردیدی و آزروی
بلبل خجالت نکشیدی پیوسته چشم
آفتاب بر درش چون حلقه در باز است
و با اطلس خرج برنگ چرخ اطلس در
دکانش پا انداز و در دکانش کاروان
در کاروان و قافله در قافله از هر جهت
افتاده و نشسته و از هر قسم آن نسبت
نرسیده نوبت لعل عمرمی هم نگشاده
و با کیسه ای که پوشیده در عالم خیال
با حیاتش لباس ملامت یکدم پوشیده

و بر عکس یاران لباسی باقی عمر رخت از
دکانش بیرون نکشیده و بیک ختم زدن
نظر از دیدارش به پوشیده تعریف
دکان گلفروش تا نگار گلفروش دکان
گلفروشی چیده بهار از خوش عمر برنگ
خزان حنا شکسته رنگ گردیده گلچهره اش
در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون
صد بهار بگردن گرفته اوست شاداب
گل چهره اش از مغز زید خشک بهوش
جبین و شکفتگیش برطرف ساخته حیف بینانی
تحمل گرفته طبع ناشکفته حیف باشغان

نازکی

تارکی خویش خارخستن بر گل نازک‌بدن
طعنه و بنا بر طراوت گل خنده آتش
برمردگی خزان رویش شکفته روی گلشن و
به نشیت گرمی آفتاب چهره آتش ذره
بتاب را صد فلک خورشید در نعل
ولی گلاب آفتابی گل عارض بهار آفرین
طراوت فریبش دماغ بهار از خشک مغز
بخیل گل از رشک رنگین چهره آتش
در غنچگی چندان خون خورده که به بینی
رسیده و از نافه پیچ غیرت بر گل
بر خود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده

گل اگر بر سر بازار حسن نوشفت رعنایی
فروشد در محکمهٔ انصاف میدان دعوی
نشود و پای ناز گشن بر زندان کده ناشگفتگی
بسلسلهٔ حزن یعقوبی وانده زلیخای بسته
چهره اتش از طراوت و شگفتگی بهار
سامان و نگاه ختنم از خیال گل [illegible] و
بهار رخسار نشش گل بدامان نوا [illegible]
گل غلام زرخرید اوست یوسف از کنعان
گلستان بمصر دکان رسیده او گل بازار
کنعان چمن را در رشته حسن فروبار
نیست و هیچ گلرخی نیست که از راه شگفتش

در

در پای او خاری نه و در نیش دکان
زمین آسمانش نثار شقه ماه طلعتان بصد رنگ
در آمد از گل کردن وحق ها را انجم نگار
ثریا تبار رشتش خورشید رخان را گردن
چه پایه بخت بلندی و چه پایه طالع ارجمند
بدست آورده که حمایل گلشن دست
در گردن و کالنتش خسان تشنه و رفته
و آب و تابست که گل صبح در صفا
پرورش از آفتابست تن نازنین
نازک اندامش فرق تا قدم کبود
ندانم حیا نشسته تنک در بر کشیده کدام

حسرت آلود است چهره گل رعنای حیا
پرورش از اشتعال سرخ زرد گردیده
آگاه نیستم که کدام چشم حربان نصیب بر
رو بتش در خواب شد دیده گل نازکش
اگر سر بهم چشمی آئینه فرو کی آرد از ناز
آئینه رویان آئینه رونما طلب چشم رونما
دارد پیوسته در رشته گلها از جا بوید
بهار دکانش خزان سرد مهر برچیده
دکان و هنگامه گلباری گلرخان گرم چون
بازار از وفور گل آفتابی را آتش بر فرش
راه کهکشان چه گل شبها از اقسام گلها

پرداخته

پرداخته اند تا دکانش بگل آماده شد
و کلیدهای شوخ دندانه به بسیار از کارزار
فرومانده تا قفل گشایش ناپدید از در
استغنای گلفروشش گشاده گشت
چون خرامان و دامن کشان بصد انداز
ناز بر دکان گلفروشی می آید گلشن تاک
بیشکاران بهزاران نثار بمفتاح نسیم
عنبر شمیم غنچه قفل از دکانش میگشاید
گلرخان خیره که قدم بهار توام بهار است
بهار بر فرشش گل برگ نمی گذارند
گل منت چون منت گلشن بر چهره بعرق

رعنای کج نهاده وکلاه ناز بر سر زیبای
شکسته دارند در مجمع گلهای بهار زینت مهر
چرخ گل خار دار است تا که از نظر افتاده
اعتبار چشم و چشم اعتبار گوی گل عطر
انگیش دشت و دشت برده گشوده گوی
مرتبت و فوقیت از دشت آهوی
مشکین ربوده تا از خیال گلهای نگارینش
لبریز و مالامال است منظر آیینه چشم
روشن بوستان خیال هرگاه بر بست
زمردین نگار پرداخته خورشید از
خط شعاعی سوزن زرین برای نقش

ایما

مهیا ساخته چمن عارضش را هزاران گلستان
گل در کنار است و در فصل فصل بهار
آب و رنگ خوبیش از لی برگی حسن
در دل گل هزاران خار خار مرکان
تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش
چندان سرمایهٔ آب و رنگ بر داشته
که موقلم نقاشان حسن صورت چون صورت
حسن نگارخانهٔ بهار کاشانه چین بصورت
حسن بر حریر پرده چشم بیک چشم زدن
نگاشته چون طراوت و شگفتگی گلهای
تازه دانش بخاطر آورده سبحه صد دانه در

کف زاهد خشک نگاه اورا دگل کرده از
گل گلشن از گل صبح تازه تر و از گل
خورشید بلند آوازه تر گشاده جلی گل صبح
تازه از گلشن پیشانی گشاده اش مستفاد
وشکفته روی گل آفتاب از گل چهره اش
مستعاد درون بیرون دکانش خرمن
خرمن وخروار خروار از گل بهار وهی بهم
افتاده وگل چینی که بپای ادب راه دکانش
سر کرده بهزار منت بهار قدم بر فرش
گل نهاده بهار طبعی که بدیده تصور نگه نظر
بر نگین گلستانش دیده پرده چشمش چون پرده

تم

چشم گل رنگین گردیده با دیگه از سر دکانش
می وزد بر تک نسیم بهاری غنچه دل
غنچه دلان میگشاید تعریف دکان
حلوائی تا دکان حلوای شیرین ادا
که بچرب زبانی بر شکرلبان جریده دکان
گشاده نگاه نظارگیان پاک بین بر آن
بروغن نهاده نام خدا حلوائیکه برکه و وصف
لعل شکربارش شنفیده پرده گوشش
عبرت افزای شیرینی گردیده سمند
تیز تک اندیشه معالی سرا در راه
دشوار گذار توصیف شکرپاره بپایان نبرد .

شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از
غذوبت شکر لب نیح سکر بارش تلخی گویا
را شیرینی جان شیرین سجده در سر
اگر از شیرین کاریش خوبی تلخی چاشنی
حلاوت و حلاوت چاشنی رباید
عیسوی زهد سرکه جنبان ترش و
درخشم دندان شیرین نماید دور
دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ
طوطیان شکرخا را شکر آب بمیان آمده
با شکر شکرزنگ هرگاه دهان نوش
آگین شکرخنده گشاده در صحن دکان مصر

نهر

مصر تنک شکر بر روی هم افتاده لعل
نوشین جان پرورش چون تنگ شکربار گفتار
گردیده از لطف گفتگوی شیرین ادا
جان در قالب شیرین سخنانی دمیده
با ستعارهٔ عذوبت شیرین اداییش
تلخ کامان مهجور کاسه سرشار لذت
شربت نوشگوار ذوق بزم حضور بهشت سرا
حلاوت شکرخند رندگانی نخلش او
رهبر گشته بخاصیت الحیوان بجانبخشی
لطف گفتار شکربارش تلخی درد توام
بشیرین دهان چون لعل نوش خندش

به تبسم زیر لبی پرداخته طرح قبا و حلقهای
لب بر نهند و شکر در هر کوچه زخم سینه ریشها
انداخته دلها از هوس آب و رنگ
گردیده از شربت قند لبش بکام
نرسیده تلخکامان بذکر شکر گفتارش
عذب البیان و بزم عیش منغص شان
لبکر شیرین اداییش شکرسان چون
دهان تنگش گاه سخن بصد مصرع تنگ شکر
افتانده نیشکر را از عدم فراغ عیشی
صد انگشت حیرت بدهان مانده و در خیال
لعل شیرین کارش پرورده زنبوری چون

زنبورخانه

زنبور خانهٔ شهد سر نشار و دور اندیشه دهان
تنگ شکر بارش مور تنگ دل تنگ چشم
را برای ذخیره فراغ عیشی نثار تنگ شکر
در کنار رباحرب و نرمی لطف گفتار دل
بیرون اهل نظر از شیرین دهنان حیرت
براست تنگ تنگ سخن نبات در
برابر دو لبش که باهم برابر است قند مکرر
با در برابر نکته در تکیه طرز توصیف سخن کالش بر
سپرده شهد از زبانش چکیده و و
لبهایش در آب شکر غوطه خورده نیز زبانیکه
آیین مدحش گزینه زبانش موجهٔ جوی

انگبین حلاوت گردیده هرگاه برای دفع
سدر و خریداران غلو کرده و هجوم آورده
لب میگزد و نیک مصر مزه حلاوت شیرینی
جان شیرین می برد طایران اولی اجنحه
برگرد دکانش چون مگسان در پرواز
و حوران سبزپوش بهشت بر نبات
طوطیان شکرخا در حوالیش بساط افکن
سجده نیاز چون زبان بلبل مدح شکربارش
درآمده دهان از چاشنی حلاوت و
لذت ذوق سر برآورده باد شیرین کاری نیشتر
تلخی جان کندن با شیرین و لعل شکربار نیشش

تلوی

کلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین کاری
دکان شیرینی برآورده بر روی خریدار
سر که چنین نگشته و ابرو ترش نکرده
چاشنی حلوای کام جان بعد و بت انابتش
بحدی پیداست که دندان بیخ شکم بنده گرسنه
گرسنه چشم از آن باشد که دندان از شهوتش
از شیرینی کند چون مردمک چشم نظر
بحلوای شیرین‌تر از شهدش گشاده
اذا باشدی گرفتاری راه بدر آید گشتش
چون مگس پا بشهد چسپیده دست بهم
نداده چرب و نرمی حلوای مذاق شیرین کاران

آسایش ناسور دهان شکوه تلخ گویان را
مرهم در برابر رونق هنگامه اش رونق
حلوای لب دود لعل ساده رویان برهم
شکر پاره اش شیرین کاران را چاشنی
آنای آنای کام و دهن حلاوت ذائقه
شکر پاسخان شکر شکن حلوای سوهانش
از بس هوس انگیز تر است بر دندان
کند طمع باده خوران تر است حلوای
زعفرانش لب نشاط تر شکر خند کشاده
و زندانیان زندان کده تلخ کامی تنگ
عیشی را بر فراغ عیشی جا و دالی برات
اتن

تربیت داده شیرین سخنان را کاه بیان
معانی چهره خرد خورده بین از اندیشه وصفش
زعفرانی دماغ گلقندش از ابر بلند آسنت
که دلپسند شکر لبان نوشش خنده ایست تلخ
حرفان تلخ عیش بوصف حلقچی شیرین
کام مثل بتما و گرسنه چشمان در حلقهٔ
بدرختش کامیاب ذوق استغنائی قلم
چون راه بیچ حوالی حلوائیش سپرده
در صحن میدان شیرین گویی از نیشکر
قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را
در عدوبت ننهد خاموشی سخن نیست ولیکن

در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر
از شیره جانش جای دم زدن نه
جان شیرین نگس ران شکر پاره اش
و شکرلبان یکباره دل از دست داده
ذوق قند و کرد شکرپاره اش شکرپاره
نوشین او که شیرینی جان شیرین
پرورش یافته از نیش سوس دل لذت
طلبان چون زنبور خانه پر از جانش
شگافته خاموشی که از فرط عذوبت
شیرینیش لب بلب چسبیده و از حسرت
چاشنی حلاوت حلوائیش لب بدندان

تان

تا سفت کزیده کعب العرایس را غزالان
شترین کار را بنند و آهو چشمان شکربار
را بدام کیری الفتش بپوند مقراضش را
شکر لبان لوش چند پیدلان بکمند کرای
محبت بابند را اما عنت قطع بنوید منغری
او که دست هوس آسان بدامنش نرسیده
دامن حلاوت را زیب از اندازه
زیاده بخشیده تعریف دکان
عطار تا عطار مشکین زلف دکان
عطاری کشاده مثلث مهر و ماه از ختم
فلک والا نظر افتاده بالفحات شمامه اش

لب بر فلک و ملک سر کشیده از مرکز خاک
با مسلسلات افلاک مانند کلاله مشکین و
طره عنبرآگین او معنبر و معطر گردیده از خال
چشم بد دور که در گوشه چشمش جا گزیده
نافه ای آهوست از ناف غزال چین
جدا گردیده و در مشام مشکین نفسی که هوای
زلف مشکبو و طره عنبربیزش نچیده
حقه دماغش از حقه عنبر و مشکبار تر و
طبله مشامش از طبله مشک و عنبربارتر گردیده
بازاران دکان عطاری گشاده زلفش
هر سحرگاهان کاروان عطر بر باد داده

در هر چین طره اش صد ختن نافه و هزار
قافلهٔ مشک نهان و در هر حلقه اش
بهای مشک که سیاهی کم بها لبسیار
ارزان بسکه زلف آن منظور بهین و
حسن و خانه گیر دل و مشکبار نیست
تحفه و کاکلش غیرت فرمای و رشک
افزای عود قمار نیست و دنباله دو آهو
ختنش چون طره آشفته صد مشک
قافله وار گرمی بازار حلقه زلف مشکین او
هر دانه مشک در دل نافه جانشین
آبله خال سیاهش که بخونا افسانه است

نافه حلقه زلفش را انجای هزار دانه
مشک سلسله دل پابند گرفتار و در
هر حلقه سلسله زلفش که مشک ختن بصد
خون جگر سلسله با و نرسانیده یک تار
موی طره اش را اگر بهزاران هزار آن
کاروان مشک دست بهم دهد ختن و
تاتار از دل و جان خریدار در هر حلقه زلفش
جگرهای خون بسته چون نافه خونین جگر
خون آلود در خم شکنجه زلفشان از طره
مشکین و مشکبار گیسش هر نفس مشک سود
نسیم سر کویش را بپرسن سبزه من رایحه

پیرامن

پیراهن گل کنعان در جیب و کنار و
قافله قافله نفحه صحرای ختن در کیسه بار
بادی که از سر کوچه آن گل رخسار
می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن
غنچه دل غنچه دلان که می‌گشاید از آن زلف
عنبر آگین با رشک آگین ختن برای فرحه
بر طیب دماغ و لعطر مشام نفحه ختن در
حلقه زلفش ختن را خیال سود است
اما چه حاصل که هر چین او را حاصل صد
چین بسیار کم از نشانه بهاست بنام ایزد
عطار که با دکان عطریات فرو چیده

فلک کرد مثلثات خویش نگر دیده چون
بوی بهی از ان نشنیده از ناف نیح عنبرفت
برخود بجیده از نفحات مشک پر ور عطر
گسترش چون نفحات سحر صدف چرخ
غالیه ریز و مثلثات فلک لخلخه آمیز اگر
در طریق تعریف عنبرینش نا کام پای توسن
گشاید اشهب سنگ بار اندیشه از
دشواری این راه ضعف گذار بر آید
در خیال قرص عبیرینش مردمک در چشم
قرص عنبر در هوای اندیشه عطرش مغز
در دماغ چون پنبه بر شیشه گلاب معطر

از گلاب افشانیش نخت حقه نشاط
بدار و یک قطره عرق گلشن را و رهر بهار
عرق ریز نسعی سرشار و باخرمن خرمن
گل خریدار تا بهار عبیر بیزش گل گل شکفته است
بهار و رهوانیش از سنبل دماغ آشفته بهار
عبیر بیزش عطر بار تر از بهار حلو باکره خوبان
و هر غنچه رنگین طبله ایست شکفته تر از گلچهره
لاله رویان شمامه ایست نکهت با دوست و نشر
شنوده گوهی مرتب و فوقیت از گوی
گل ربوده مثلث او نظر تثلیث در طالع
دیده از ان تنگ روزی و نکهت مصالحه

ومعانقه گل پریشان مشکین زلف روزی
گردیده مثلث او عطریات را باهم سرشته
وبرای تسخیر سه کانه کشود مثلث دماغ عاجز
نازک مشام مثلث نوشته باصد خروش
دست بلخلخه سای برآورده صدف غنچ
ازشرم خوش غالیه سای نفحات سحر
ازسر بدر کرده اگر چنین رابرای خریدار
ازان طره طرار باصد کاروان مشک
کت اید زلف عنبرا براو سر بقبول این معنی
فروبیاورد ومشابه گردانی نماید الفعا
عرق بهار لبش عرق ازچهره بهار درچکیدن

ما گل رنگین طبله اش گل چهره بخون نشسته
جمالت چهره گردیدن ارمغنی اول بهای
مشک بها بجال گزیده در گرفتن زر و
فروختن مشک با خریداران مضایقه ها
در دیده عنبر غلام زرخریده اوست و از
کنار دریا رخت بدکان کشیده او چون
دریا کشتی گشتی عنبر برسم مشکش بدکانش
کشیده از عذر نهد کشتی بخواستن
ریشش کاو گردیده از شمامه عطر بر ورش
مشام تازه مشامان بغالیه آمانست
و دماغ معطر دماغان بلخلخه نافه ازرشک

عنبرش چنان بر خود پیچیده که جگرش در ناف
آهوان از فرط غم بار درد گر خون گردیده مار زلف
مشکبار عنبرسارش دکان عطاری گشاده
از باد غرور هر سحر صد کاروان مشک و
هزاران قافله عطر بر باد داده تعریف

دکان میوه فروش

بر در دکان
دلبر میوه فروش لو بر نثار کردن بالست
و استغنای مشتریان مهر و ربایند
ثمر هند دیار سر و نایاب میوه اش
چون جان شیرین است و خریداران را
چون شاخ بی میوه بر آستانش فرق فرو نمی

دفق

وقف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید
بار بر روشیش میوه ایست ماه خریدار
نخلبندان گلشن نشاط رائی اندیشه بر روش
بو بر تماشا کردن امر محال و چمن پیرایان
باغ انبساط رائی خیال سبب نگذاشتش
گلگشت امید برخوردن محض خیال
در سر نخچی کسی برخوردار گردیده که
در گلشن عالم از خیابانش ذوق تاب
میوه وصال گشته دلکام مدعا رسیده
اگر از شکسته رنگ بر چهره ادب
نمی اندیشیدم و از ملاحظات نخجه بندی